

## گر نبودی اختیار این شرم چیست

مولانا « مثنوی معنوی « دفتر اول »  
بخش ۲۹ - اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست

گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده‌ست از فراق تو دوان

آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک

گرید او گر چه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی

زاری از ما نه تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست

ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات

برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان

تا که ما باشیم با تو درمیان

ما عدمهاییم و هستیهای ما

تو وجود مطلق فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم

حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم

حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد

آنک ناپیداست هرگز گم مباد  
باد ما و بود ما از داد تست  
هستی ما جمله از ایجاد تست  
لذت هستی نمودی نیست را  
عاشق خود کرده بودی نیست را  
لذت انعام خود را وامگیر  
نقل و باده و جام خود را وا مگیر  
ور بگیری کیت جست و جو کند  
نقش با نقاش چون نیرو کند  
منگر اندر ما مکن در ما نظر  
اندر اکرام و سخای خود نگر  
ما نبودیم و تقاضامان نبود  
لطف تو ناگفته ما می شنود  
نقش باشد پیش نقاش و قلم  
عاجز و بسته چو کودک در شکم  
پیش قدرت خلق جمله بارگه  
عاجزان چون پیش سوزن کارگه  
گاه نقشش دیو و گه آدم کند  
گاه نقشش شادی و گه غم کند  
دست نه تا دست جنباند به دفع  
نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت  
گفت ایزد ما رمیت از رمیت  
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست  
ما کمان و تیراندازش خداست  
این نه جبر این معنی جباریست  
ذکر جباری برای زاریست  
زاری ما شد دلیل اضطرار  
خجالت ما شد دلیل اختیار  
گر نبودی اختیار این شرم چیست  
وین دریغ و خجالت و آزرم چیست  
زجر شاگردان و استادان چراست  
خاطر از تدبیرها گردان چراست  
ور تو گویی غافلست از جبر او  
ماه حق پنهان کند در ابرو  
هست این را خوش جواب از بشنوی  
بگذری از کفر و در دین بگروی  
حسرت و زاری گه بیماریست  
وقت بیماری همه بیداریست  
آن زمان که می شوی بیمار تو  
می کنی از جرم استغفار تو  
می نماید بر تو زشتی گنه

می‌کنی نیت که باز آیم به ره  
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین  
جز که طاعت نبودم کاری گزین  
پس یقین گشت این که بیماری ترا  
می‌بخشد هوش و بیداری ترا  
پس بدان این اصل را ای اصل جو  
هر که را دردست او بردست بو  
هر که او بیدارتر پر دردتر  
هر که او آگاه تر رخ زردتر  
گر ز جبرش آگهی زاریت کو  
بینش زنجیر جباریت کو  
بسته در زنجیر چون شادی کند  
کی اسیر حبس آزادی کند  
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند  
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند  
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان  
زانک نبود طبع و خوی عاجز آن  
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو  
ور همی بینی نشان دید کو  
در هر آن کاری که میلستت بدان  
قدرت خود را همی بینی عیان

واندر آن کاری که میلت نیست و خواست

خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری اند

کافران در کار عقبی جبری اند

انبیا را کار عقبی اختیار

جاهلان را کار دنیا اختیار

زانک هر مرغی بسوی جنس خویش

می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سچین آمدند

سچن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند

سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما

باز گوئیم آن تمام قصه را